

آخرین دیدار

نگار حسن‌زاده

وسط میدان جنگ ایستاده بودم که تیری از پشت به پایم خورد. ناگهان با صدای الله‌اکبر اذان، چشمانم را باز کردم و فهمیدم که همه آن‌ها را خواب دیده‌ام. بلندشدم و وضو گرفتم و نماز خواندم. بعد از نماز پیش همسرم، نازنین، رفتم و خوابم را برایش تعریف کردم. این موضوع فکرم را خیلی درگیر کرده بود. تصمیم گرفتم که به خانواده‌ام اطلاع دهم و به جنگ بروم. تا این موضوع را به مادرم گفتم اشک از چشمانش جاری شد. سپس تصمیم گرفتم بدون اینکه خانواده‌ام خبردار شوند به جنگ بروم.

تا شب صبر کردم که همه بخوابند و من بروم. احساس کردم صدای نازنین به گوشم می‌خورد که می‌گوید: «محمدحسین! نرو، این کار و نکن.» چند دقیقه مکث کردم؛ ولی دوباره به راهم ادامه دادم. از آن دور محمد را دیدم که او هم مثل من بدون رضایت خانواده‌اش عازم جبهه شده بود. پس با او منتظر ماندیم تا یک ماشین بیاید و ما را سوار کند تا به جبهه برویم.

صبح روز دوشنبه به جبهه رسیدیم. من آن روز روزه بودم و همان‌طور که مشغول خواندن زیارت عاشورا بودم فرمانده مرا صدا زد و پیش او رفتم. او گفت:
- تو می‌توانی در عملیات خیبر و مهران شرکت کنی.

بعد از یک هفته از فرمانده مرخصی گرفتم که پیش خانواده‌ام بروم. به خانه که رسیدم نازنین به سراغم آمد و گفت:

- برای چه بدون خبر به جبهه رفتی؟ مادرت از تو ناراحت است، برو و از دلش دریاور.

آرام آرام به طرف اتاق مادرم رفتم. در زدم و به اتاق وارد شدم. دیدم مادرم آلبوم عکس های بچگی ام را ورق می زند و تماشا می کند. اشک از چشمانم جاری شد و کنار او نشستم . دست هایش را گرفتم و بوسیدم. به او گفتم:

-مادر جان! این بار تا رضایت شما را نگیرم به جبهه نمی روم.

مادرم با بغضی که در گلویش بود برای رفتن من به جبهه رضایت داد. بعد به پدرم گفت که او هم این کار را بکند و رضایت دهد؛ اما مطمئن بودم که ته دل آنها راضی نیست. پس از چند روز با آنها خداحافظی کردم و به جبهه باز گشتم.